



# کریچه عاشقی

برگزیده چشمواره خوارزمی

مینا رستاخیز

|                      |                                   |
|----------------------|-----------------------------------|
| سرشناسه:             | رستاخیز، مینا، ۱۳۸۱-              |
| عنوان و نام پدیدآور: | کوچه عاشقی/ مینا رستاخیز.         |
| مشخصات ناشر:         | کرمان: انتشارات فرهنگ عامه، ۱۳۹۹. |
| مشخصات ظاهری:        | ۶۴ ص: ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.              |
| شابک:                | ۹۷۸-۶۰۰-۹۹۰۷-۵۱۹-۳۰۰۰۰ ریال       |
| واحدیت فهرست نویسی:  | فیفا                              |
| پدیدآور:             | بالای عنوان: رمان.                |
| موضوع:               | داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴        |
| موضوع:               | Persian fiction -- ۲۰th century   |
| رده بندی کنگره:      | PIR۸۳۴۵                           |
| رده بندی دیسی:       | ۸۴۳/۶۲                            |
| شماره کتابشناس ملی:  | ۵۹۶۰۷۵۷                           |

**فرهنگ عامه**

کوچه عاشقی  
مینا رستاخیز  
قیمت: ۳۰۰۰۰ تومان  
شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه  
نوبت چاپ: اول - ۱۳۹۹  
چاپ و صحافی: پارس  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۹۰۷-۵۱۹

دفتر مرکزی: تهران، میدان انقلاب، خیابان کارگر جنوبی، رویروی پاساژ مهستان، پین بست  
 سرود، شماره ۱۰، واحد ۴  
 تلفکس: ۶۶۴۸۶۱۴۸ - ۲۱  
 دفتر کرمان: شهرک باهنر، بحر العلوم ۱۴، مجتمع مس، بلوک ۱، واحد زیر زمین  
 همراه: ۰۹۱۳ ۹۳۹ ۸۷ ۳۳  
 Email: farhange\_ame@yahoo.com

از پنجره کلاس به آسمان ابری نگاه می کردم، ابرها انگار با یکدیگر به نبرد برخاسته بودند، از برخوردشان برقی همه جا را در بر می گرفت در یک لحظه با وزش باد شدیدی نبردشان تمام شد و باز صلح در سراسر آسمان حکم فرما شد.

با صدای دبیر ادبیات، رشته افکارم پاره شد چشمم را که از آسمان ابری برگرداندم دبیر گفت: قبری بیا پای تخته

کمی به نودم لرزیدم به خاطر مریضی دیروزم نتوانسته بودم درس را خوب بخوانم اما با توکل خدا از جایم برخاستم. دبیر شروع کرد به پرسیدن. خدا رو شکر توانستم تمامی سوالات را به خوبی پاسخ دهم. با لبخند پیروزمندانه ای پشت نیمکت نشستم که سه ضربه به در خورد و مدیر با اخم هایی که بر پیشانی داشت وارد شد. دبیر من کمی تپل و بامزه بود به قول بچه ها که می گفتند مثل کلوچه ای است.

مدیر: ببخشید خانوم موسی نرسیده مزاحم کلاستون شدم.

دبیر: اختیار دارین راحت باشین

مدیر رو کرد به طرف ما و گفت: از اداره آ ورزش و ورزش می یان بازدید، به مشاور هم باهاشون هست، قراره باهاتون صحبت کنه، متاخر تعداد کمتون باید برید توی کلاس دهم.

همگی به هم نگاه کردیم، لیخندی از سر خوشحالی زدیم چون زنگ بعد امتحان تاریخ داشتیم و حالا تمام زنگ صرف مشاور می شود. مدیر بعد از اینکه حرفش تمام شد از کلاس بیرون رفت. با صدای فاطمه (همکلاسی ام) سورت را به سمتش چرخاندم. گفتم: (هوم) بله؟

فاطمه پرسید: ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت مچی اش که تازه خریده بودم کردم که ده و بیست دقیقه را نشان می داد. همان را به فاطمه گفتم. زنگ تفریح که خورد ما شش نفر از کلاس یازدهم به جمع کلاس دهمی ها پیوستیم. با صدای ماشینی که از در

حیاط آمد سارا (همکلاسی ام) مرا صدا زد. رقیه؟  
گفتم: جی؟ (جانم)

سارا: بریم بینیم این ماشین از اداره اس یا نه؟  
از روی نیمکت بلند شدم، سارا را همراهی کردم، با دیدن ماشین اداره  
چشممان برق زد، دست هم را گرفتیم و به سمت بچه ها دویدیم، خبر دادیم  
که ادا ای ها آمده اند. پشت نیمکت کهنه و فرسوده ای که پوسته هایش  
ریخته بودند کنار هم نشستیم. چند دقیقه گذشت، کسی نیامد می ترسیدم که  
مبادا ما را به کلاس برگردانند و یک امتحان نوش جانمان کنند.

حوصله ام یونسد برد، شمانم را بستم و شروع کردم به ضربه زدن با آهنگ  
روی نیمکت که باعث شد بچه ها دست بزنن، این کار را خوب بلد بودم  
از بچگی هرچه زیر دسم می آمد امانش نمی دادم. قطع شدن صدای دست  
بچه ها همانا و خوردن پس کلاسی مرا از طرف کسی که هنوز برایم ناشناخته  
بود، همانا، چشم هایم را که از هم باز کردم با سگرمه های درهم رفته و چشم  
های گرد شده خانوم کلوچه روبه رو شدم.

مدیر که حالا از عصبانیت سرخ شده بود گفت: من دست تو چیکار کنم  
خودت شورای مدرسه ای از همه بی نظم تری یه بار دیگه به توغ بازی در بیاری  
خودت میدونی. منم که هم جا خورده بودم و هم از خنده ای که به سراغم  
آمده بود سرم پایین بود با صدای آرامی گفتم: چشم دیگه تکلم منم! خارج  
شدن مدیر هماهنگ بود با منفجر شدن کلاس، تمام بچه ها از خنده دیوارهای  
کلاس را گاز می زدند.

نرگس (همکلاسی ام) که دلش از خنده بند گرفته بود گفت: وقتی مظلومانه  
سرت را پایین می اندازی قیافت خیلی باحال می شه. گفتم: درد! با خراب  
کاری های همیشه من تقصیر کار می شم. نرگس گفت: والا ما کاری نکردیم  
شما آهنگ زدی ما هم گفتیم یکم بهت روحیه بدیم. گفتم: باشه اصلا هر چی  
تو بگی، خاله سوسکه. همه از شنیدن کلمه آخر حرفای من خندیدند.

با خوردن سه ضربه به در، هیاهوی کلاس خوابید، پسر جوانی با چشمای آبی، قدبلند و عینک ته استکانی که برچشم زده بود و کیفی که به دست داشت وارد شد. همگی به احترامش ایستادیم، مشخص بود که از بچه های اداره نبود همان فرشته نجات ما مشاور بود. بچه ها صندلی کلاس را همان جایی که گنج های سقف روی سرمان می ریختند برایش آماده کرده بودند بعد از احوالپرسی با ما. پدرش را معرفی کرد و روی صندلی نشست خیلی جدی گرم صحبت شد. سارا سقلمه ای زد با چهره ای نسبتاً اخمو نگاهش کردم، گفتم: چته؟

وقتی دهان باز کرده سارا را دیدم فهمیدم که باز بازیش گل کرده، دستم را زیر فکش بردم دهانش را بستم و گفتم: چیه باز به پسر دیدی هنگ کردی. سارا خودش را با حالت سرریز شانه من انداخت و آرام گفت: نه بابا این یه چیز دیگه اس. شانه ام را تکیه دارم که سرش را بلند کرد، همانطور که به آن پسر متشخص نگاه می کردم گفتم: آخرین بارت باشه، این حرف رو چند روز پیش که رفتیم پارک گفتی. زلیخا هسلاسی ام که پیدا بود از اول بحث ما را شنیده بود سرش را از نیمکت پشت سر ما جله آورد و گفت: آره منم یادمه، خدایی این چی بود ازش خوست اومده بود، پسره اگه پجاه دیوار و دسی کیلو فقط آرایش کرده بود، خدایی اینا با چه اعتماد به نفسی ابروهاشون زیر جی دارن آخه کدوم الاغ با ابرو برداشتن آهو شده. از این حرف زلیخا خندم و دماغ بزرگش را کشیدم و گفتم: آئی قربون دهنه، گل گفتی. زلیخا حق به حساب خودش گرفت و گفت: چون خودم گلم

سارا سر دراز زلیخا را با انگشت اشاره عقب فرستاد، به حالت غیض سانش را به هم قفل کرد، رویش را برگرداند و گفت: ضدحاله، شما بی سلیقه ای، به من چه! دهانم رو باز کردم چیزی بهش بگم و بیشتر سر به سرش بذارم اما صدای پسر خوشگل ما که دل سارا را برده بود اجازه نداد حرفم را بزنم که می گفت: خب! حالا در مورد بحثی که داشتیم یک فیلم تقریباً یک ساعت و نیمی رو می زارم، لطفا ساکت باشین و با دقت نگاه کنید.